

جادوگر آریایی و شیر ایران

(دو مقاله از پویا جفاکش)



فهرست

صفحه

مقدمه: داستان رعنا و حافظه ی تاریخی ما	2
حمید هامون و فویبای نور	4
جادوگر آریایی و شیر ایران	12

مقدمه: داستان رعنا و حافظه ی تاریخی ما

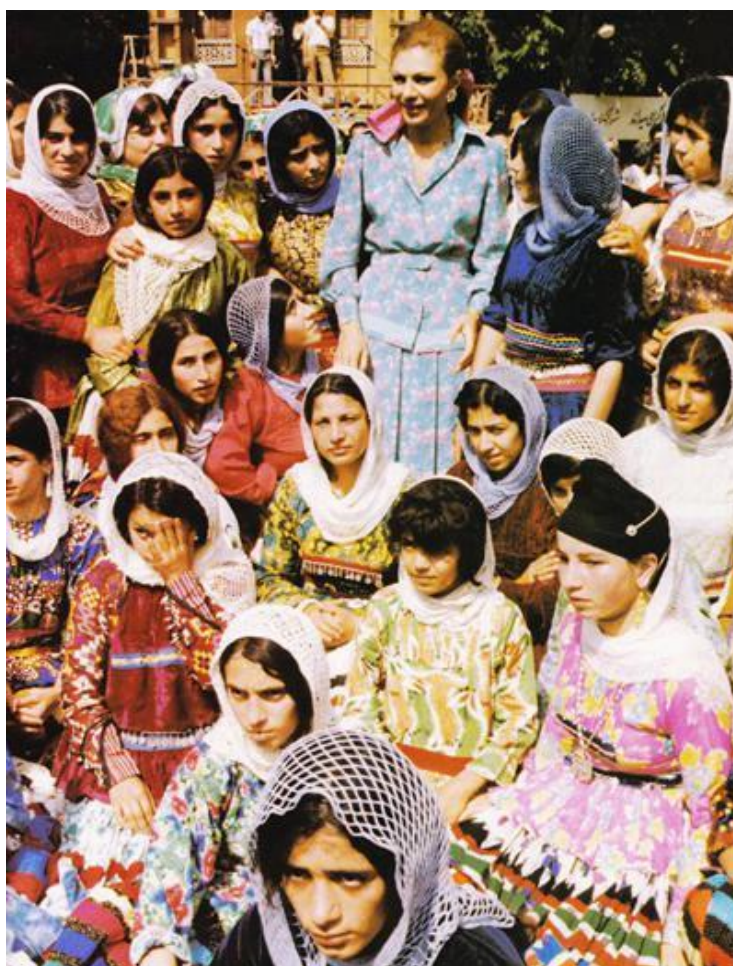
اگر بگویم که در تاریخ ایران فقط سه سلسله ی قاجار و پهلوی و جمهوری اسلامی حکومت کرده اند و بقیه همه ماقبل تاریخند گزاف نگفته ام. منظورم را اشتباه متوجه نشوید: شاهانی چون شاه اسماعیل و شاه عباس و نادرشاه و کریم خان زند وجود داشته اند اما سیمای آنها بیشتر اسطوره ای است تا تاریخی. چون تاریخنگاری علمی تا پیش از مشروطه در ایران ناشناخته بوده و تاریخ بیشتر نوعی داستانگویی و ادبیات به شمار میرفته است.

برای این که منظورم را درست متوجه شوید، کافی است ترانه ی گیلکی معروف رعنا را از نظر بگذرانیم. این ترانه به توسط خواننده ی فقید گیلانی فریدون پوررضا در سطح ایران شهرت یافت و غریبها نیز از طریق اجراهای دیگر (به توسط ناصر وحدتی و گروه رستاک) کمابیش با اسم رعنا آشنا هستند. اخیرا هم "آرش استیلاف" (کمدین گیلانی مقیم چین و از چهره های محبوب مردم این کشور) این ترانه را در تلویزیون چین معرفی کرده است. اما کمتر کسی هست که داستان رعنا را به درستی بداند. افسانه ی معمول آن چنین است که رعنا دختری از اشکورات بوده که توسط کوردآقاجان ربوده و به ازدواج او درآمده و پس از قتل کوردآقاجان بوسیله ی قوای قزاق از ترس آبرو متواری شده و این ترانه را پسردایی رعنا که عاشق او بوده برایش سروده است. کوردآقاجان از افراد سپاه میرزا کوچک خان بود که پس از شکست نهضت جنگل، در کوهپایه های شرق گیلان پناه گرفته بود.

ولی داستان واقعی چیز دیگری است: رعنا عروس کدخدای لزر بود که مورد عشق سرگالش هادی قرار گرفت و به همین خاطر، کدخدا و اطرافیانش سرگالش هادی را مورد ضرب و شتم قرار دادند. سرگالش هادی از سر انتقام، انبار غله ی روستا را به آتش کشید و برای در امان ماندن از خشم اهالی، خود را تحت الحمایه ی کوردآقاجان درآورد. پس از قتل کوردآقاجان، مردم جرئت کردند و سرگالش هادی را به قتل رساندند و جسد تکه تکه شده اش را در دره ای که امروز "هادی دره" نام دارد انداختند همانطور که میبینید هیچ کجای این داستان اشاره ای به عشق بین رعنا و کوردآقاجان نیست. آنچه که افسانه ی فعلی را رقم زده بیتی در همان شعر معروف است که خطاب به رعنا میگوید: «دیل دوسی کوردآجانه رعنا/ حنا بنه ی تی دستانه "رعنا"». یعنی "رعنا! به کوردآقاجان دل بستنی و دستانت را حنا زدی خلیل سلیمی" مورخ گیلانی در ملاقاتی که با "رمضان جوزی" از آشنایان "نوروز" شوهر رعنا، و از قدیمی ترین راویان ترانه ی رعنا داشت، متوجه شد که این بیت از ابتدا در لایه لای شعر نبوده است. جوزی خود موضوع عشق کوردآقاجان به رعنا را کاملا تکذیب کرده است ("تاریخ سیاسی شرق گیلان: از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی": خلیل سلیمی: نشر نظری: 1390: ص 8-136). سلیمی حدس میزند که چون کوردآقاجان با اربابان فتودال درافتاده و از این رو نظر مثبت گروهی از رعیت را به خود جلب کرده بود، توسط عوامل فتودالیه مورد تخریب رسانه ای قرار گرفته و تحریف (فولکلور مرتبط با رعنا در این ارتباط صورت گرفته است) همان: ص 116 این که تاریخ در عرض مدتی کوتاه و در طول حیات رمضان جوزی به راحتی تحریف و فراموش شده، به خوبی نشان میدهد که مردم ما بیش از تاریخ، دغدغه ی ادبیات داشته اند. البته تفکر تاریخی پس از ورود به ایران مورد استقبال خوبی قرار گرفت و

حتی افراط‌هایی هم در تاریخگرایی صورت گرفت (پژوهشهای دکتر قاسم غنی درباره ی حافظ نمونه ای از آن است) اما همچنان بیشتر مردم با فکر تاریخی بیگانه اند چنانکه اکثراً موقع تماشای فیلمهای علی حاتمی متوجه نمیشوند که شخصتهایی چون ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه، کمال الملک و حاجی واشنگتن در این فیلمها بیشتر ادبند تا تاریخی. و حتی شخصیت مدرنی چون دکتر مصدق، در افواه مردم، بیشتر به اسطوره ی امام حسین نزدیک است تا به تاریخ علمی.

در این که چرا چنین است، یک روشنفکر سیاهپوست امریکایی میگوید به جای "هیستوری" (تاریخ) که "هیز استوری" (داستان او [یعنی سیاستمداران و حکام]) است به دنبال "میستری" (رازوری) که "مای استوری" (داستان من) است بروید. منظور از "داستان من"، داستان فرد انسانی یعنی تاریخ به روایت خود فرد است که به درونیات رازگونه ی او مربوط است. آری؛ تاریخ در نزد هرکسی، مفهومی اسطوره ای و بنابراین رازورانه دارد و داستانهای روایی، تاریخنویسی و آثار هنری هر سرزمین، همگی مفاهیم اسطوره ای در بر دارند. با این دو مقاله، که هر دو، یک حال و هوا دارند، همراه شوید تا با هم سفری به دنیای رازورانه ی جماعت ایرانی داشته باشیم.



فرح پهلوی (ملکه ی سابق) در میان بومیان گیلان

حمید هامون و فویای نور

یک ضرب المثل ژاپنی هست که میگوید: «زنان چو کوه های خوش منظره هستند که آنها را باید از دور دید و لذت برد.» مدتی است به این ضرب المثل اعتقاد یافته ام البته درباره ی کوه ها و نه درباره ی زنها که چیزی درخصوصشان نمیدانم. زمانی عاشق کوه بودم آن موقع که در آستانه ی اشرفیه میزیستم و کوه ها را از دور میدیدم. از وقتی در لاهیجان و در جوار شیطانکوه ساکن شده ام کوه کمتر جذابیتهایم دارد. منزل من فاصله ای از روستای بیجارینه ندارد. گاهی آنجا به تماشای طبیعت میروم. هم کوه نزدیک و هم کوه های دور از آنجا قابل دیدند. همین که کوه های دور را میبینم حس نوستالژی پرستیم زنده میشود اما بلافاصله چشمم به کوه نزدیک می افتد و به این فکر میکنم که آن دورها هم در نزدیکی همین شکلیدند. در زمان زندگی در آستانه همیشه آرزو داشتم که وقتی به مناطق طبیعی اطراف میروم هوا آفتابی باشد تا کوه ها از دور قابل دیدن باشند. ظاهر آبی کوه ها در زمینه ی آسمان آبی کمرنگ تر بسیار زیبا به نظر میرسید. اما حالا چطور؟

در عصر یک جمعه ی تابستانی سال 1396 که هوا کمی ابری بود با این امید به بیجارینه رفتم که آفتاب تندی نمیتابد. بعد ناگهان در یک فضای پردرخت، آفتاب کمی از میان ابرها تابید و انعکاس نور بر لایه های ابر تصویری دلگشا و زیبا ایجاد کرد. اما در ادامه ابرها کنار رفتند و آفتاب با بیرحمی عرق من را درآورد و تمام آن حس



زیبایی پسندی من هم دود شد و به هوا رفت. در این جا این سوال برایم پیش آمد که مرا چه شده است؟ آیا کولر بدعادت کرده یا این که علاقه ام به آفتاب در 13 سال گذشته پیوسته کاهش یافته است؟ به یاد فیلم "بیخوابی" کریستوفر نولان افتادم. آل پاچینو در آن فیلم نقش پلیسی را ایفا میکرد که در آلاسکا به یک روز تابستانی شش ماهه برخورد کرده بود و به دلیل حساسیت به نور نمیتوانست بخوابد. این افسر پلیس آدم گناهکاری بود و نور آفتاب تمثیلی از حقیقت بود که او از آن مفری نداشت. آدمهای گناهکاری نسبت به این پلیس هم در فیلم بودند. اما فقط او که وضعش از آنها بهتر بود و به دلیل شغلش باید با حقیقت دست و پنجه نرم میکرد از این نور رنج میبرد.

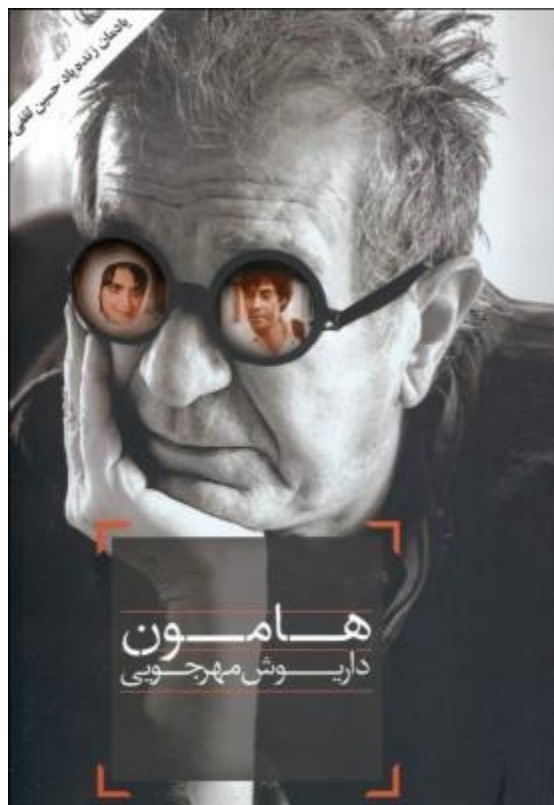


تصویری بسیار آشنا از انسانی در قد و قواره ی قهرمان بیخوابی در کشور خودمان داریم: "حمید هامون" قهرمان فیلم سینمایی هامون از داریوش مهرجویی. در سال 1368 که این فیلم اکران میشد احتمالاً اکثر مردم به دلیل دیدن دیوانه بازی های نقش اصلی، آن را دیدند. 7 سال بعد از آن هم چهارشنبه ها ساعت 21 شب به دلیلی مشابه خیابانها خلوت میشد چون مردم میخواستند سریال "خانه ی سبز" را ببینند که تنها اشتراکش با فیلم هامون، بازی مرحوم خسرو شکیبایی بر نقش اصلی بود: بازیگری که هنوز هم بسیاری هامون را تنها فیلم جاوید کارنامه ی او میدانند (البته من سریال "روزی روزگاری" را هم به آن اضافه میکنم). اما میزان واقعیت هامون در جامعه در زمان خودش چقدر بود؟ بیایید بخشی از نقد مسعود فراستی بر این فیلم با عنوان "روشنفکر پس هستم" که در همان سال در مجله ی سوره منتشر شد را ببینیم: به نقل از منبع زیر:



«درد و رنج هامون چیست و مشکلات او کدامند؟ مشکل فقر، بیماری، مسکن دارد یا مشکل عاطفی یا معنوی، یا هیچ کدام؟ هامون، یک بار هم که شده سوار تاکسی یا اتوبوس نمی‌شود؛ یک بار به اتومبیلش بنزین نمی‌زند؛ یک بار خریدی نمی‌کند و پولی خرج نمی‌کند. تا وقتی که با همسرش بسر می‌برد که خدمتکار دارد و پس از آن نیز، کنسروهای غذایی را وکیلش می‌خرد. حتی شک دارم که در کنسرو را خودش باز کند، فکر می‌کنم قبل از ازدواج هم چنین بوده، همیشه، همه چیز برایش مهیا بوده. نه فقر را چشیده، نه جنگ را دیده، نه موشکباران را تجربه کرده، نه مریض شده و نه حتی یک بار در صف نان و گوشت و اتوبوس ایستاده (شاید اصلاً اینجا نبوده). بابت هیچ چیزی هم زحمتی نکشیده، نه بابت «عشق» و زندگی خانوادگی، نه زن و فرزند و نه برای تزیین؛ تز، حاضر و آماده است و اگر زحمتی برای آن کشیده بود این طور نمایشی در معرض باد قرارش نمی‌داد. شاید آن را هم دیگران برایش آماده کرده‌اند که چندان نگران نمی‌شود».

این که فراستی می‌پرسد آیا هامون اصلاً در ایران زندگی میکند یا نه، سوال مهمی است. فراموش نکنیم هامون بخشی از شخصیت سناریستش داریوش مهرجویی را نمایندگی میکند؛ یک روشنفکر با تربیت خارجی که در سناریو خود به نویسندگان غربی یا ملهم از غرب همچون کی‌یر کگور، هایدگر، داریوش شایگان، هرمان هسه و... گوشه‌ی چشم دارد. بنابراین قهرمان او و اغلب شخصیت‌های اطراف این قهرمان بیشتر غربی مدرنند تا ایرانی دهه‌ی شصتی. خود مهرجویی هم در فیلم

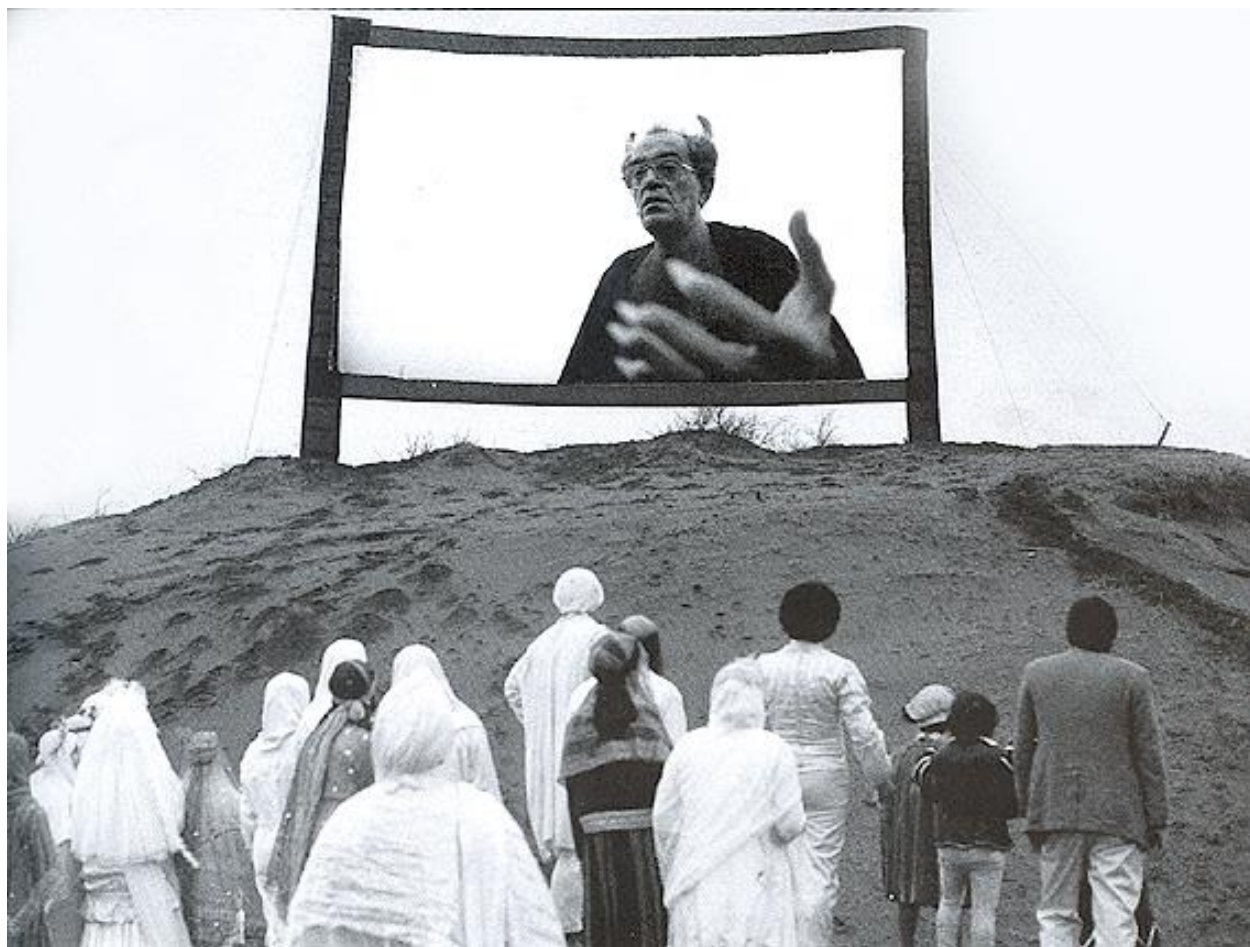


این را معترف است آنجا که هامون دیوانه وار در مقابل چشمان مرد عامی شمالی و اطرافیانش به قصد خودکشی به دریا میزند و آنها با بیتفاوتی این صحنه را برگزار میکنند و به کمکش نمیشتابند. درواقع در آن زمان کمتر کسی بود که بتواند یک روشنفکر غربگرا را درک کند روشنفکری که حتی نگاهش به اساطیر و عقاید شرقی یک نگاه غربی است. فراستی که احتمالا خیلی با مرد شمالی همدل بوده ایراد میتراشد:

«فیلمساز ما با نفرت خاصی تصور می‌کند خصوصیت‌هایی چون ترس، شک، تلون مزاج، بی‌تصمیمی، بی‌حمیتی و... در ناخودآگاه جمعی جامعه ما وجود دارد و این پندار واهی مانع آن می‌شود که خصلت‌ها را در این کل پیوسته هستی دار بیابد. او جامعه را به عنوان یک «هستی» با ناخودآگاه جامعه به عنوان هستی دیگری که به آن پیوسته است، اما در حقیقت یک مفهوم مجرد نیز هست، اشتباه می‌گیرد. از این روست که به ناخودآگاه جمعی ما نسبت می‌دهد، در رفتارهای خودآگاه یا ناخودآگاه فردی شخصیت‌هایش نمایش می‌دهد. بدین ترتیب جامعه و یک قشر خاص آن، خودآگاه و ناخودآگاه جمعی و فردی را، همه را از هویت تهی می‌سازد».

حالا پس از گذشت سالها میبینیم آنچه مهرجویی در سال مرگ امام خمینی ساخت، شبیه یک پیشگویی بوده است. آدم‌های فیلم هامون ملموس شده اند نه به خاطر این که مهرجویی پیشگوی خوبی است (او فقط از غریبها تقلید کرده) بلکه به این خاطر که در طول این سالها غربی شدن به طرزی افراطی و بدون برنامه

ریزی در ایران پیاده شده است. اول آدمهای اطراف هامون زیاد شده اند و بعد آنهایی که تحت اخلاق قدیم نمیتوانند در این فضای فاسد جدید تاب بیاورند و امکان بازگشت به گذشته را نیز ندارند در اثر پادروایی میان ایمان به خدا و بندگی شیطان همچون هامون مجنون شده اند.



سوال: آیا امروز هر انسان درستکاری مانند هامون است؟ در پاسخ باید گفت چرا باید هامون را درستکار پنداشت؟ او فقط تزی را که رویش تحقیق میکند خیلی جدی گرفته است. او سردرگم است. عصبیت او در مقابل جامعه و بخصوص همسرش چیزی است که از همانها گرفته است. چطور کسی که به جان همسر سابقش سوء قصد میکند را میتوان درستکار خواند؟ هامون فقط به خودش فکر میکند چون شخصیتی غربی است. به معانی هامون توجه کنید: دشت (مقابل بلندی)؛ خشکی (مقابل دریا)؛ و زمین (مقابل آسمان). از هر جهت نگاه کنیم هامون انسانی کاملاً زمینی است. احتمالاً خود مهرجویی هنوز انسانی شرقی با کیفیتی مشابه را نیافته بود. چقدر جالب میشد اگر او به جای این غریزه‌ی متظاهر به ایمان، یک انسان دغدغه دار واقعی می یافت که به تحولی واقعی دست یافته باشد. پایان فیلم هامون چیزی جز سرهم بندی نیست. مهرجویی که امروز از هامون به سنتوری رسیده و کاملاً مشخص است خودش دیگر دغدغه‌ی روشنفکری ندارد از

همان ابتدا نشان داد که جز پیچیده تر کردن موضوع راهکاری ندارد. امروز آدمهای زیادی وجود دارند که از دیدن نور الهی در فضای آکنده از گناه دچار بیخوابی شده اند ولی اینقدر دور از همنند که از فرط تنهایی مجبورند موجودی چون حمید هامون را قهرمان خود بدانند و امیدوار باشند که همچون هامون دستی از دریای سردرگمی بیرونشان بکشد. شاید اگر میدانستیم زندگی هامون بعد از نجات یافتن چه شکلی است بخشی از مشکل حل میشد. (به هر حال امیدوارم نجات یافتن او مانند نجات یافتن کمیسر فیلم بیخوابی نباشد که فقط با مردن توانست به خواب برود.)



با این همه هامون به عنوان یک شخصیت اغراق شده میتواند نشان دهد که چرا انسان دغدغه دار به او شبیه است. هامون بدبخت است چون به مسائلی در این دنیا دلمشغول است و همزمان گرفتار قضیه ی ابراهیم است که میخواست پسرش (یعنی نفس خودش) را به خدا پیشکش کند. هامون نمیتواند از خودش بگذرد. او آدمی است که تنها با مردن همسرش است که میتواند خیال خودش را جمع کند چون نمیتواند به چیزی که دوستش دارد و هنوز موجود است بیخیال بماند. بنابراین او هنوز اسیر همسرش است و نه اسیر خدا. (حکایت آن یارو است که به ریشش مینازید و وقتی بزرگی به او گفت "تو در بند خویشی یا در بند ریشی؟" شروع کرد ریشهایش را دانه دانه کندن، و بزرگ گفت «هنوز که در بند ریشی.»)

صحنه ی به دریازدن هامون ظاهرا بوی گذشتن از منافع مادی این دنیا را میدهد اما این صحنه بعد از یک جر و بحث و در اوج جنون و غلیان خشم و بیچارگی رخ میدهد و هیچ بویی از ایدئالیسم و خردگرایی و عاقبت اندیشی از آن به مشام نمیرسد و معلوم نیست چرا با چنین حرکتی، آن "علی عابدینی" اسرارآمیز (دوست دوران کودکی و مراد هامون) به نجات هامون میشتابد؟ چرا این معشوق عرفانی مثلا به

کمک صادق هدایت یا اسامو دازایی نیامد و گذاشت آنها خودکشی کنند؟ آیا صرف آشنایی اندک هامون با بودا و لائوتزو و مولانا و حافظ میتواند او را نظرکرده کند؟ مسلماً نه. مهرجویی این بخش از فیلمنامه را نه بر اساس تجربه و دانش، بلکه بر اساس یک آرزوی شخصی دست نیافتنی پرداخته است.

انسان دغدغه مند مانند هامون دل در گرو مادیات دارد و از این که خود را در خلاص شدن از بند آنها قاصر میبیند شرمنده است. او میخواهد سالم زندگی کند ولی همیشه به اوپی که چندان سالم به نظر نمیرسد حسودی میکند. یکی از دوستان خوبم مدتی سفرنامه ی ابن بطوطه را میخواند. از او پرسیدم: "کتاب را چگونه دیدی؟" گفت "خیلی جالب بود ولی از اول تا آخر به ابن بطوطه فحش میدادم". پرسیدم "چرا؟" گفت: «برای این که او هرجا میرفت یکی دو زن یا کنیز برای خود جور میکرد و وقت سفر راحت طلاقشان میداد درحالیکه من در کف یک زن هم مانده ام» و این دوست من کسی است همسن خودم که آن موقع هنوز ازدواج نکرده و در عین حال اخلاقیات را هم زیرپا نگذاشته بود.

انسانهای دغدغه مند از بدکاران پیروی نمیکنند ولی در عین حال به آنها حسادت میبرند. چون مطمئن نیستند راه خودشان درست باشد. البته انسانهای بدکار هم متقابلاً نسبت به اینان چنین احساسی دارند. هر دو دسته گاهی در روز و گاهی در شب زندگی میکنند. در این شرایط هیچ کس خوشبخت نیست جز آن کس که دائم در نور روز میزید به طوری که حتی نمیداند نور وجود دارد. شاید وجود تاریکیهای حیات برای این باشد که بتواند ارزش نور را بفهمد. در این صورت تمام دردهایی که بر ما وارد میشود برای این است که خطر تاریکی را درک کنیم و به سمت نور بگرویم وگرنه خدا دشمنی ای با ما ندارد. به قول مولانا:

بر نمد چوبی که آن را مرد زد/ بر نمد آن را نزد بر گرد زد.



جادوگر آریایی و شیر ایران

چندی پیش، دیزنی در حالی "جادوگر شهر از" اثر ال. فرانک بائوم را به فیلم جدیدی درآورد که خانواده ی بائوم از سرخپوستان امریکا بابت مقالات بائوم در دعوت به نسل کشی سرخپوستان در قائله ی دولت امریکا با آنها در اواخر قرن 19، عذرخواهی میکردند. شاید باورتان نشود: ولی داستان زیبای جادوگر از، که با دو انیمه ی ژاپنی خاطره انگیز در حافظه ی نسل من حک شده است، از این مقالات نژادپرستانه جدایی پذیر نیست. چون بائوم عضو انجمن تنوسوفی بود و حتی پیش از آن هم عقایدی شبیه آنها داشت. تنوسوفی بر ساخته ی مادام بلاواتسکی و وابسته به مکتب آریایی هندی ماکس مولر آلمانی، که صهیونیسم و فاشیسم هر دو از دل عقاید آن برآمدند، بر عرفان نخستین آریایی تاکید داشت که باید آن را در مصر و هند کشف کرد ولی خانه ی اصلیش هند است و سرزمین افسانه ای هایپربریا که جادوگر شمال راهنمای دوروتی (قهرمان جادوگر از) انعکاسی از آن است آن را تولید کرده است. یهودیت بسیار مورد استفاده ی تنوسوفی است اما تنها بخشهای عرفانی "آریایی" آن که از بد حادثه با شمنیسم کور بدوی بنی اسرائیل ترکیب شده است. تمام مشکل بائوم هم با همین بدوی گری از جمله در سرخپوستان است. او بدویان را به گونه ی میمونهای بالدار شوم در داستانش بازسازی کرده است: موجوداتی فروانسان اما با توانایی های ماوراء الطبیعی. آنها از ترس جادوگر شمال، به دوروتی صدمه نمیزنند.





راست: هلنا بلاواتسکی-چپ: بانوم

در این داستان، دوروتی برای بازگشت به نزد عمو و زنعوی کشاورزش در کانزاس، باید به نزد جادوگر شهر از برو. یک مترسک که میخواد مغز برای فکر کردن داشته باشد، یک آدم آهنی هیزمشکن که میخواد قلب برای محبت کردن داشته باشد، و یک شیر ترسو که میخواد شجاعتش را پس بگیرد همراه او هستند. پس از گذر از خطرهای بسیار، در آستانه ی ورود به شهر، عینکهایی به قهرمانان ما داده میشود که به سبب آنها، شخصیتها همه چیز را سبز رنگ میبینند. جادوگر که همان خدا است، به هریک، به شکلی متفاوت، خود را نشان میدهد: به دوروتی همچون سری عظیم، به مترسک چون یک شاهبانوی زیبا، به شیر همچون یک حلقه ی آتش، و به هیزمشکن در مقام هیولایی فیل مانند. او از آنها میخواد که جادوگر غرب را که پیرزن یکچشم هراسناکی است شکست دهند. قهرمانان ما پس از نبرد با گرگها و کلاغهای جادوگر غرب، به دست میمونهای پرنده دستگیر میشوند. اما دوروتی با ریختن ظرفی آب به روی جادوگر، او را نابود میکند. در بازگشت، معلوم میشود جادوگر از، یک انسان معمولی و البته یک پیرمرد عروسک گردان فزیکار است و اصلا جادوگر نیست. به طوری که قهرمانان ما بهتر از او میتوانند جادوگر غرب را شکست دهند. شیر چنان از موضوع عصبانی میشود که میخواد پیرمرد وحشتزده را بخورد. اما همان پیرمرد بر آنان فاش میکند که آنها چیزهایی را که میخواستند در سفر به دست آورده اند (بنابر این این خدا نیست که میدهد خودت باید مقصودت را به دست بیاوری).

عروسک گردان پیر یعنی خدا در این داستان بر چهار ملت آریایی تنوسوفی (شیر، مترسک، هیزمشکن آهنی و دوروتی) به چهار مدل مختلف ظاهر میشود. شیر ترسو، که ظاهرا باید قوی ترین حیوانات باشد ولی در عمل چنین نیست، پرشیا یا ایران با خاطره ی پارسهای رعب انگیز افسانه ای که در تواریخ یونانی-رومی آمده اند، در زمان بلاواتسکی کشوری ضعیف و بدبخت بود. حلقه ی آتش، اشاره به کیش پرستش آتش در پرشیای باستان داشت. مترسک بی مغز، هند بود که الهه پرستی مشهورش در قالب یک شاهزاده خانم نشان داده شده بود. آدم آهنی بی احساس، اروپای لامذهب بود که چهارپای عجیب الخلقه ی

مقابلش، همان حیوان آخرالزمانی ضدمسیح بود. و بالاخره دوروتی از منطقه ای مذهبی در امریکا، نماد امریکاییان بود که جادوگر آریایی در مقابلش، به گونه ی خدای خشن یهودی-مسیحی ظاهر شد.

اینان در جناح تمدن بودند و در مقابلشان مادر طبیعت، در قالب جادوگر غرب (جهت تاریکی) که حاکم بر جانوران وحشی و بدویان آدمنا بود، قرار داشت. همه چیز روشن است: دوروتی و همراهانش، نماد تمدن رو به گسترش مردانه بودند. این نبرد، ادامه ی نبرد مردوک و تیامات در افسانه های بابلی گزارش شده توسط بروسوس بود: نبردی که در آن، مردانگی بر زنانگی پیروز میشد؛ اما مردوک جدید برعکس مردوک کهن، شکوهی نداشت. چون انسانها و موجودات استخواندار جایش را گرفته بودند، و به جای او بر مادر طبیعت غلبه میکردند. کثیفی دشمن تمدن، و از اینرو آب، دشمن جادوگر غرب است.



انیمه ی جادوگر شهر از: 1982



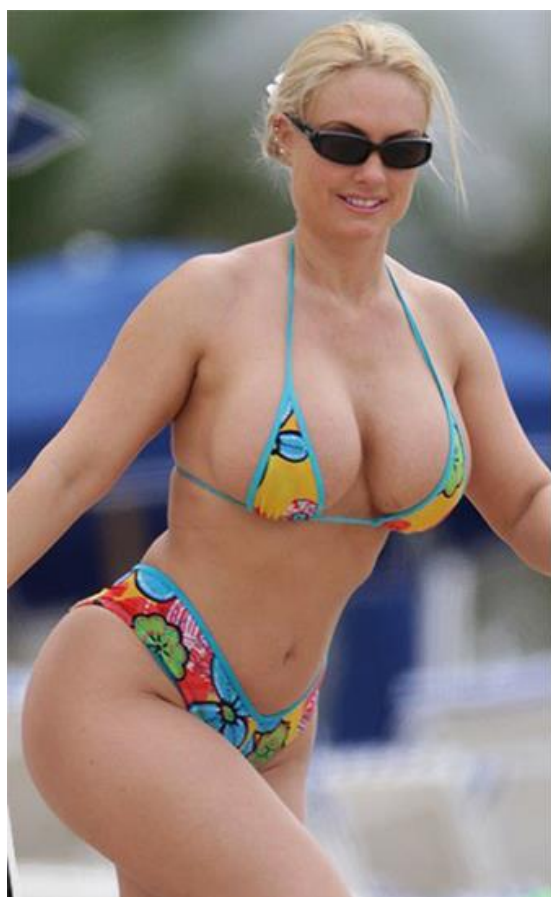
کشته شدن تیامات به دست مردوک: اثر "استیو سیمون"

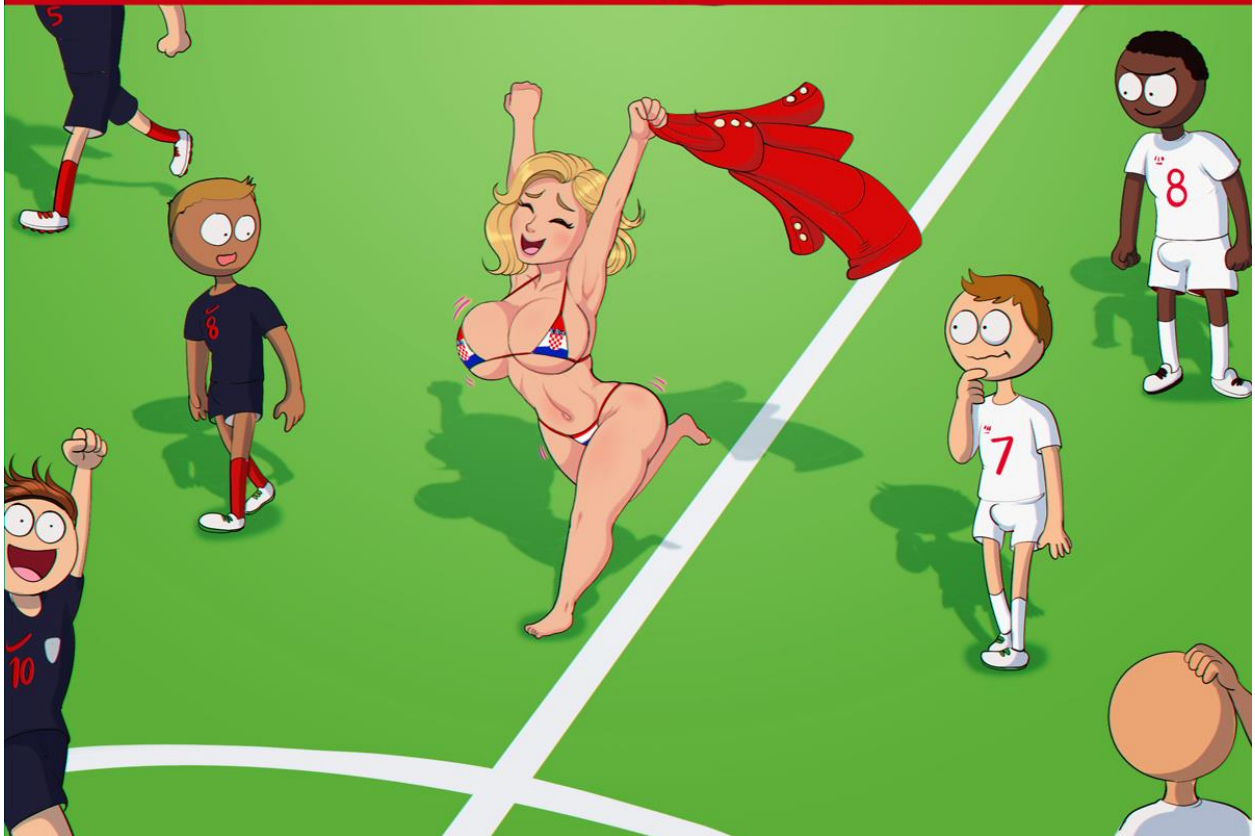
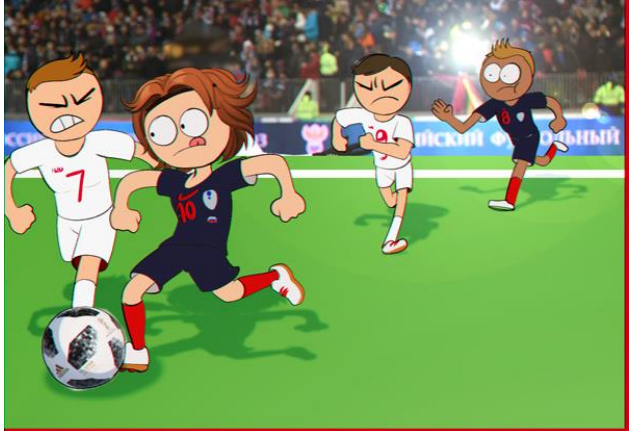
سفر دوروتی، شبیه سفر "گخام" در افسانه ای افریقایی از قوم "خوسا" است. گخام مردی است که از نزد خانواده و فرزندان و دوستان قبیله ایش به سرزمین افسانه ای "مالیکوفو" میرود و با دختری از آن سرزمین آشنا میشود ولی پدر دختر، سد رسیدن او به آن دختر است. پس از بازگشت گخام به دنیای واقعی، او چنان خاطره ی دختر را فراموش میکند که وقتی دختر به نزد او می آید، گخام او را به جا نمی آورد. و تنها پس از رفتن دختر، با دیدن سایه ای متوجه فرصت از دست رفته میشود. در این افسانه، گخام و دختر و پدرش همه یک تن هستند و آن، انسانی در قالب گخام است که آرزوها و موانع زندگی خود را در قالب دختر و پدرش میبیند. اگر حق با بانوم بوده باشد، ما الآن باید به مالیکوفو رسیده باشیم. بر اساس "ولفی تونز" چنین است اما حالا سرزمین غرب و جنگل بدویت، سرزمین افسانه ای ما شده اند و دختر، هر از چندوقت، همچون شنل قرمزی به این جنگل که پست و تلفن و امکانات دنیای امروز را ندارد به نزد گرگ بدوی برمیگردد و البته پدر دختر همیشه باید به موقع سر برسد چون وقتی گرگ، از از بازیگوشی خشنش گرسنه شود، آن موقع حتما خطرناک خواهد بود. رنگ قرمز لباس شنل قرمزی (دختر)، معرف چشمگیر بودن است ولی در فرهنگ غرب امروز تحت تاثیر بلوای ولنتاین، مفهوم عاشقانه به خود گرفته است.

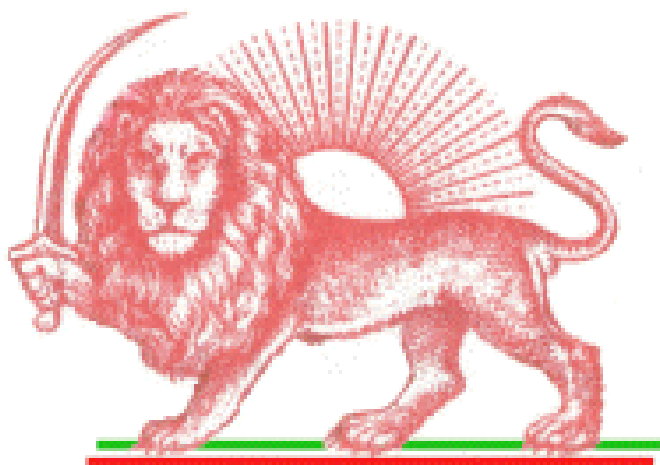




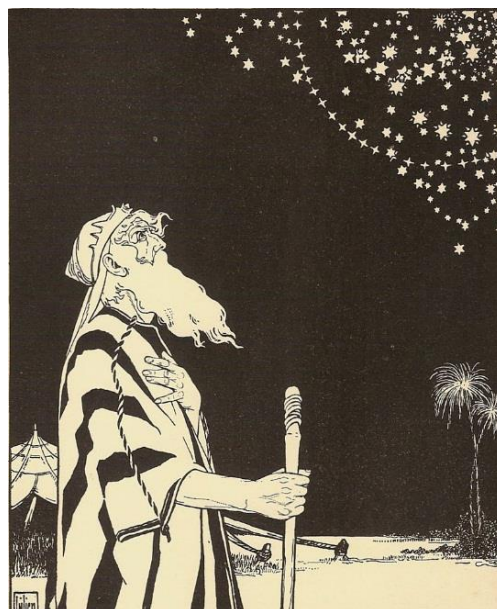
شاید اگر رئیس جمهور کرواسی هم اینقدر به قرمز پوشیدن نمیرداخت، شوخ طبعان، عکس نیمه برهنه ی یک مدل را که شبیه او بود، خانم پرزیدنت وانمایاندند. حتی یک کارتونست، نتوانست حضور او با لباس قرمز حین تماشای بازی حیاتی انگلیس-کرواسی در جام جهانی 2018 روسیه را سوژه نکند. واقعیت این است که وقتی خانم رئیس جمهور که حکم مادر ملت را دارد اینقدر به عامه نزدیک به نظر برسد، ناخودآگاه اشرافی منش غرب که میخواهد به برهنگی مقدس برگردد خود را در او میبیند. غربیها به جای خانم پرزیدنت، دارند به خودشان میخندند.



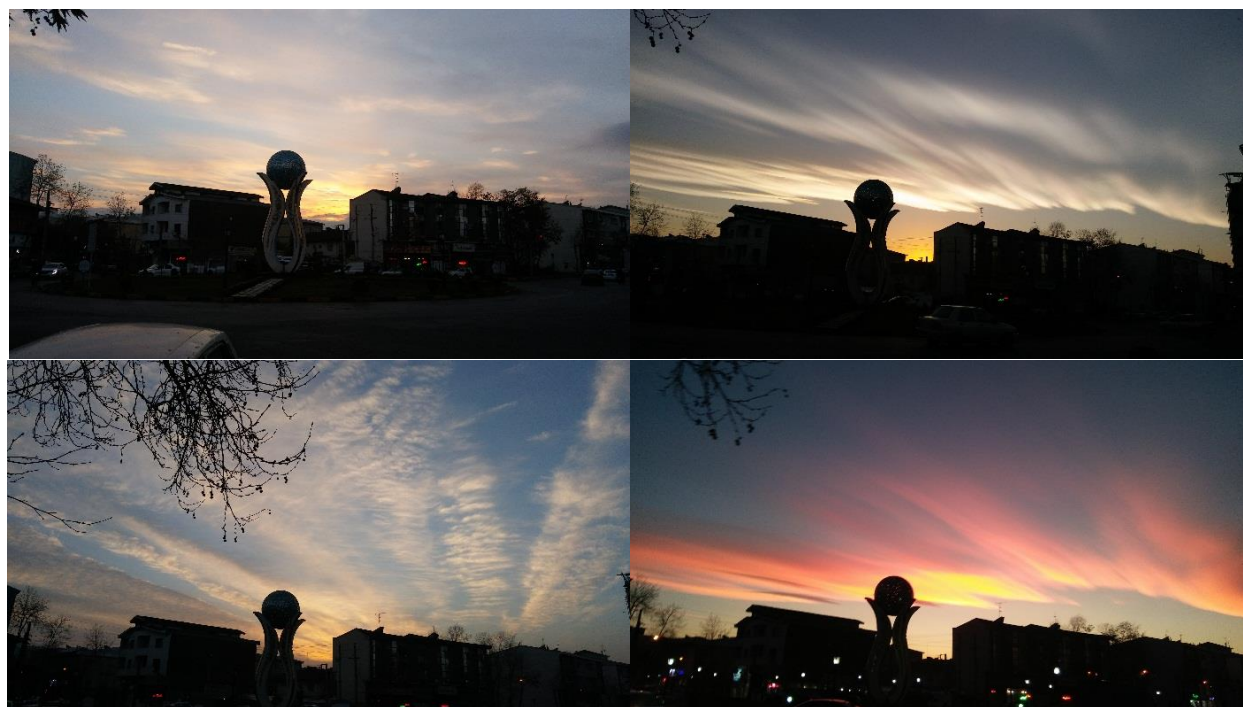




جمعیت شیروغورثید سرخ ایران



برای ایرانی که حتی در خود داستان جادوگر از، نیز نمادش آتش سرخرنگ است موضوع اینقدر مضحک نیست. برای بدوی ایرانی (فراموش نکنید که شیر به هرحال، موجودی وحشی است) در منطقه ی خشک فلات ایران، بین سفیدی روز و سیاهی شب، تنها سرخی آتشین طلوع و غروب، که طی روزها متفاوت است، مایه ی شکست روزمرگی است و حالا با افزایش شهرنشینی در خطه ی سرسبز شمال، این حس فلاتی به شمال هم سرمیکشد. شاید از این رو، برای ایرانی زود به نظر برسد که به مانند انسان غربی به بدبختی هایش بخندد. ولی در کشوری مثل ایران که مردم به رسانه های خارجی بیشتر اعتماد دارند، تحت تاثیر آن رسانه ها و بدون این که خودشان بدانند در عمل این کار را میکنند.



آسمان میدان آزادگان لاهیجان در غروبگاه های مختلف

اگر زمانی آتش سرخ، برای ایرانی مقدس بود، بدان خاطر بود که نور و گرمای آن، از وی در برابر تاریکی و سرما و حیات وحش "سرزمین غرب" دفاع میکرد، اما امروز آتش مقدس نیست، خون است که مقدس است چون سرخی به جای آتش کم حجم، به وسعت آسمان شده است؛ و این، یک توفیق اجباری است چون برخلاف شئل قرمزی مالدیو، سفر به تاریکی، برای ایرانی یک سرگرمی نیست، یک ضرورت است. ایرانی در طول زندگیش بارها از شب سرد بدویت به روز داغ مدرنیته رفت و آمد میکند و در این مسیر، لحظات آسایش وی، تنها در فلق ها و شفق های سرخ ملایم بینابین رقم میخورند. ایرانی از سرگردانی (بین روز و شب، یا سنت و مدرنیته) لذت میبرد چرا که امیدوار است سرخی آسمان هرچه بیشتر به طول بینجامد. و خب؛ در کشوری که مطابق فرهنگش، سرخی با خون و شهادت آمیخته شده، آسمان سرخ، بوی خون میدهد. شنیدن این بو، از کودکی برای ایرانی نوین چنان عادی است که در بزرگسالی نمیتواند دنیا را بدون چنین بوی تند و تصور کند.



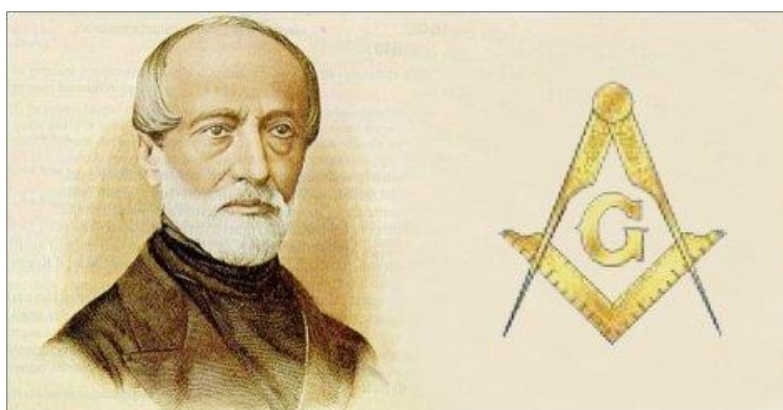
و البته سیاه، رنگ سنت ایرانی است؛ سیاه، رنگ عزا است: عزا برای سنتی فراموش شده که همان شب طی شده است که هرازچندوقت برمیگردد مثل خورشیدی که در غروب عاشورا، وقت کشته شدن حسین، امام شهید محبوب، سیاه شد؛ ولی در روزگار مدرن که سیاهی شب توسط الکتریسیته نور سفید به خود گرفته، حتی سرخ و سیاه عاشورا هم به مضحکی سرخ مدرنیته ی غربی شده اند.



آیا بهتر نبود که از اول، اصلاً شیر ایران مقابل حلقه ی آتش قرار نمیگرفت؟ من پیشنهاد میدهم به این فکر کنید که در اساطیر، معمولاً شیرنر به خاطر خشونت و یالهای افشانش، یاد آور آتش بوده است. شیر باید با دیدن حلقه ی آتش، به آتش درون خویش پی میبرد. اما متأسفانه وقتی شجاعت خود را بازیافت، به شیر سیرک تبدیل شد و با بارها پریدن از درون حلقه ی آتش، بساط خوشی "دیگران" را فراهم کرد و این "دیگران"، وقتی از سیرک دیدن خسته میشوند، شیر را در قفس میکنند و شیر حتی به یاد نمی آورد که در ایام ترسویی، اقلاً در فضای باز و در آزادی میزیست. چرا علیه این وضع طغیان نمیکند؟ برای این که وقتی مقابل حلقه ی آتش، آماده ی پریدن میشود، دلهره، حس کاذب ایام ترسویی در جنگل (شب بدویت) را به او میدهد و وقتی با شجاعت از درون حلقه ی آتش (سرخ صبح) پرید، حس میکند تازه جادوگر غرب را کشته است (روز تجدد). ولی او درواقع از جایی که در آن هست، تکان نمیخورد. چون به یاد نمی آورد که قرار بوده شجاعتش برای غلبه بر خطرهای جنگل به کار آید. "دیگران"، خاطره ی جنگل را در او کشته اند. و این "دیگران" مرموز، همانهایی هستند که اول، از طریق تئوسوفی، از عرفان آریایی، و بعد از طریق شرقشناسی، از آریایی بدوی سخن راندند و ایرانی را بین شب بدویت و روز عرفان سرگردان، و به بلای آتش سرخ نادیدنی، دچار کردند. درواقع، کتابهای مترلینگ و شایگان، کرسی ایرانشناسی، و سوسیالیسم سرخ روسی، همگی بخشی از یک پروژه ی متحد بودند.



هویت "دیگران مرموز"، تقریباً مشخص است: نیمه ی دوم قرن 19 همزمان با تکاپوی تئوسوفی، لندن پایتخت بریتانیا پناهگاه انواع گروه های تروریستی (معمولاً وابسته به لرد پالمستون) بوده که از طرف بریتانیا مامور بودند دولتهای مخالف بریتانیا را دچار دردسر و ضعف کنند. خطرناکترین و سرشناس ترین این تروریستها مازینی بود که به قهرمان اتحاد ایتالیا معروف است. وی که فراماسون و بنیانگذار مافیای ایتالیا بوده، در کنار مارکس و باکونین (سردسته ی آنارشئیستها) انترناسیونال اول را پایه گذاشت. ولی با بالا گرفتن اختلافات بین این سه نفر، ابتدا مازینی و سپس باکونین، از انترناسیونال خارج شدند. اما نفوذ بریتانیا و فراماسونری، به زودی، جریان مازینی را به نیروی غالب در سوسیالیسم تبدیل و انواع دیکتاتورهای بیرحم مردمی نمای قرن بیستم را پدیدار کرد. (1) و جالب این که خانم بلاواتسکی بنیانگذار تئوسوفی نیز با بعضی از اطرافیان مازینی در ارتباط بود (2). باستانپرستی و سوسیالیسم از مبدا یکسانی به ایران منتقل شدند و اگرچه مقابل هم ایستادند ولی پیام مشترکی را به ایرانی منتقل کردند.



1- "البکارشی لندن و بنیانگذاری تروریسم جدید: مازینی: انقلابی یا توطئه گر؟": وبلاگ دکتر عبدالله شهبازی

2- "مریمیه: از فریتوف شوآن تا سیدحسین نصر": عبدالله شهبازی: 1392: ص 33-42

اما برای تئوسوفی، قضیه فقط یک همکاری سیاسی نبود. یک اعتقاد بود. در تئوسوفی، شیرهای آتشین یا شیرهای زندگی، بالاترین مرحله از مراحل هفتگانه ی آفرینش، و هسته ی جهان الهی برتر هستند که مرتبط با صورت فلکی اسد میباشند و آتشی که از نفسشان میمد، پیدایش آتش و اثير، یا جان و روح را در مرحله ی دوم، تضمین میکند. در مقابل آنها، دوگانه ی روح و جسم به عنوان عنصر مرموز اساطیر هندی مرتبط با کروکودیل در صورت فلکی جدی است که گاهی آن را "ماکارا" یا تمساح مینامند که در مراحل 6 و 7، سایه ی کثیف انسان یا بخش پنهان او که رحم آتمن است از آن پدید می آید. (1) این که تمساح یکی است و شیرها چندتا، به باور خاص تئوسوفی درباره ی شیر برمیگردد: روح شیر، پس از مرگ او به جای خاصی نمیرود بلکه در سطح گروه او پخش میشود، پس قدرت شیر، در اجتماعی بودن او است (2).



اما شیر داستان جادوگر از، تنها شیر موجود در گروه خودش است و اگرچه بقیه ی اعضای گروه از وی ضعیفترند، ولی تنها در کنار آنها است که آنقدر شجاعت می یابد که بخواهد به سفر خطرناک دست بزند. شیر در این گروه چهارنفره، مفهوم خاصی را به ذهن متبادر میکند که در قرن 19، همزمان با نخستین حفاری ها در بین النهرین (خانه ی نجوم) و استپهای اوراسیا (خانه ی آریایی گری) در حال کشف و تطبیق یافتن بود. اوراسیا میراثهای 4 نفره ی عجیبی نشان میداد: مجسمه ای سکایی از "کول-اوبا" در کریمه ی اوکراین، که گوزنی طلایی بود با طرح چهار حیوان بر خود: به نشانه ی چهار فصل: خرگوش (بهار)-شیر (تابستان)-شیردال (پاییز)-تازی (زمستان). طرح دیگری از "هدرن هایم" آلمان هم ردیف فصول را به ترتیب با مار، شیر، عقرب و تازی مشخص کرده بود که به کار رفتن عقرب به جای پاییز، تردیدی در نسبت فلسفه ی مزبور با بین النهرین باقی نمیگذارد. و بالاخره طرحی از وترفیلد آلمان

1-"the seven hierarchies": blavatskytheosophy.com

2-"a textbook of theosophy": Charles webster leadbetter:cosimoclassics:newyork:p20

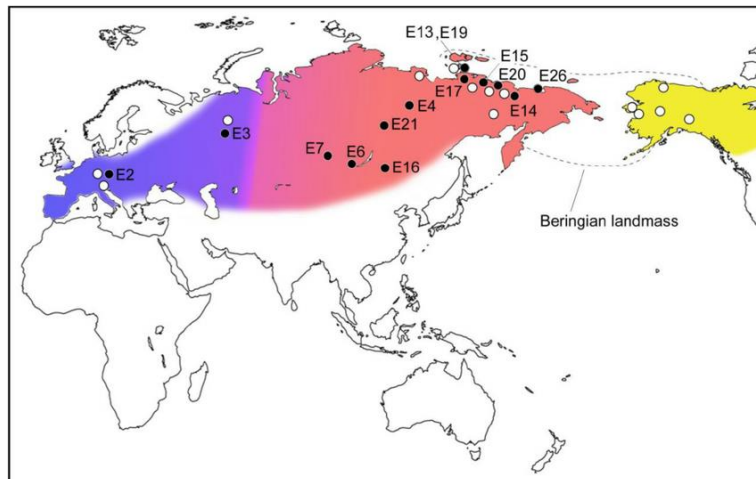
باز هم با تصویر کردن فصول در قالب چهار حیوان: به ترتیب: خرگوش-شیر-گوزن-تازی. در تمام این موارد، احتمالاً چهار حیوان، به جای چهار صورت فلکی ثور، اسد، عقرب و دلو مشخص شده اند(1).



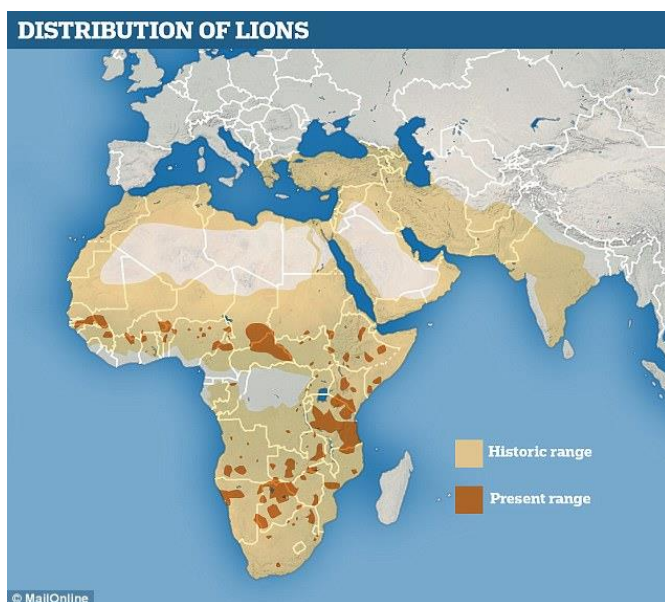
گوزن طلایی کول-اوبا با طرح چهار حیوان بر خود.

در این فلسفه، نشستن گوزن که حیوان مقدس اهالی اوراسیا بوده، به جای پاییز، و مقایسه ی او با کل سال در مجسمه ی کول-اوبا، نشانگر این است که اعتدال در سرزمین سردسیر شمالی، حالتی پاییزی به خود گرفته بوده است. از طرفی شیر در این تصاویر، شیر کم یال موسوم به "شیر غار" (پانترا لئو اسپلئا) نیست بلکه شیر پریال "پانترا لئو" و به طور دقیقتر، نوع "پانترا لئو پرسیکا" (شیر پارسی) است که نام "پرشیا" را بر خود یدک میکشد و در نواحی گرمتر جنوبی میزیسته: جایی که یالش بیشتر او را با خورشید مرتبط میکرده است.





شیر غار و محدوده ی زندگی او بر اساس ResearchGate



پانثرا لئو لئو و محدوده ی زندگی او در گذشته و امروز

همانطور که شیر دشمن گوزن است، تابستان و پاییز هم آبشان در یک جو نمیرود. اما چطور میشود که گوزن (پاییز) بر شیر (تابستان) پیروز میشود؟ در یکی از افسانه های ازوپ میبینیم که یک شیر، درحالیکه خرگوشی را به چنگ آورده، به طمع شکار گوزن که شکار بزرگتری است خرگوش را رها میکند ولی با از دست دادن گوزن، درواقع، هر دو شکار را از دست میدهد. درواقع، گوزن (پاییز)، خرگوش (بهار به نشانه ی زادآوری طبیعت) را از دست شیر (گرمای تباه کننده ی تابستان) نجات میدهد. این افسانه ی اخلاقی، وقتی مفهوم سیاسی بیابد، در ترکیب با جادوگر از، وضعیت شیر منفردی که کسی جز ایران نیست را هویدا میکند. گوزن، مدرنیته ای است که هیچوقت قرار نیست به گیر ایران افتد و تنها او را از شکار قبلیش دور میکند. نباید گذاشت شیر ایران، اداره ی جهان (زادآوری بهاری خرگوش) را به هم بزند.



اگرچه همه ی ایرانیان با این روند موافق نیستند، ولی حتی بخشی از مجموعه میتوانند اثر منفی خود را بر دنیا بگذارند. مثلاً یکی از خویشان از قول دوست ایرانی ساکن ترکیه اش تعریف میکرد که اگر بخواهی به عنوان یک ایرانی در ترکیه زندگی کنی، بهتر است زبان عربی بلد باشی. چون اینجا ایرانیها را به بی فرهنگی میشناسند درحالیکه برای عربها احترام قائلند؛ پس در اکثر موارد، باید امیدوار باشی تو را با عرب اشتباه بگیرند.

در مورد فوق، باید گوشزد شود که کدام دسته از ایرانیها هستند که به مقصد ترکیه عزیمت میکنند؟ پاسخ، همان دسته ای است که ترکیه را صرفاً از طریق "جم تی وی" و تبلیغات آنتالیا شناخته و فرهنگ ترکیه را (که همین امروز، علیرغم سکولار بودن، 65 درصد زنانش حجاب اسلامی را رعایت میکنند) اشتباه متوجه شده اند. ترکیه به نظر آنها، یک "مالیکوفو" ی بی در و پیکر آنارشیستی است چون خود این هموطنان عزیز ایرانی، آنارشیست تشریف دارند. وقتی فکرش را میکنیم که ایرانیها بعد از عراقی ها و سعودی ها، سومین گروه بزرگ مهاجر در ترکیه اند، از وخامت اوضاع وحشت میکنیم. این، خود ما هستیم که شیر ایران را در قفس کرده ایم و متوجه نیستیم و از اول هم نبوده ایم، که به چه دلیل به شهر از، و به نزد خدای غیرواقعیش سفر میکنیم. اگر ایران امروز نمیتواند جهانگیر باشد، به خاطر این است که در قفس توهمی تجدد ادایی زندگی میکند. هر شیری در قفس، به تدریج، توانایی جنگ و شکار را از دست میدهد.

